

لرزش انگشت‌های گلشیری، لرزش تنم  
به شاهرخ مسکوب و هر که مسکوب است

موسیقی خوب است.

موسیقی برای من احساس مطلق است.

موسیقی مرا می‌برد به آن دور دورها؛ به جایی که بدون  
موسیقی راه برای من راه بسته است. وقتی بنان بخواند آدم  
احساس تنهایی نمی‌کند. گیرم که تلخ بخواند؛ گیرم که تلخ  
تلخ:

به حکم آن که ندارم، حضور، بی رُخ دوست

مرا نماز حرام است، و می، حلال امشب

نامه‌اش خودمانی است. لحنش مهربان است؛ مهربان و  
غم‌انگیز. فارسی را با خط خارجی نوشته. و ترجیع بندش این

است: gham-am mishe و هی نوشته است و هی آغاز هر سطرش تکرار کرده است همین این را این gham-am mishe خواندن خواندن وبلاگ من غمگینش کرده است. داستان‌های من غمگینش کرده است. همه داستان‌ها را خوانده است در این ده روزی که از ساختن وبلاگم گذشته است.

نوشته است که دورادور می‌شناسمت. نوشته است کاش بقیه داستان‌ها را هم می‌گذاشتی توی همین هومپیج تا بتوانم بخوانمش. همه جمله‌هایش غیر مستقیم است و همه‌اش با همین شروع می‌شود. با همین این gham-am mishe نوشته است توی کلاس‌های هوشنگ گلشیری اسمت را شنیده‌ام.

نوشته است بارها اسمت را از گلشیری شنیده‌ام. دلتنگ گلشیری شدم ناگهان و نوشتم من هم gham-am mishe

فکر کردم اگر بود همین نامه را بهانه می‌کرد و از همین راه دور یک داستان‌نویس دیگر تتق تتق می‌کرد. اگر بود حالا می‌نشست پشت تخته کلیدش و تق و تق می‌زد به نام این کورش. می‌نشست مثل همه آن روزها که دائم نشسته بود، و حتماً یک ستون درست می‌کرد و حاشیه می‌نوشت برای خورشید خانوم یا افکار پراکنده... یا اخترک ناز، یا پژمان و

سام و آریا. می‌نشست و اشکال‌های زیبایی را اگر می‌دید یکی یکی میل می‌زد به صاحبش.

این جمله‌ات بد است اکبر!

آن قضیه «چیز»ت عالی بود آریا. حتماً یک نامه بلند بالا برای سام هدایانویس می‌زد. حتماً تتق، تتق، می‌زد که سامی جان خودت که هیچ، مُردنی هستی عین اجدادم، اما کلمات و بلاغت امید ماست!

بعد هم اسم هر کدام را تغییر می‌داد خوارگسده‌ی نامرد! بزرگ‌نیا می‌شد بزرگ، اکبر می‌شد اکبرم، آی اکبرم! وقتی چیز به درد بخوری نمی‌نوشتیم بزرگ، می‌شد کامران و اکبرم، همان اکبر، که دلپذیر نبود.

حتماً اگر زنده بود...

که زنده است!

و هست!

و این جاست!

و تق تق، تتق تتق...

بدون این که به اشکال‌های جمله‌ها چندان توجهی کند، اول از خواندن هیس غش غش می‌خندید و تق تق می‌زد که کجاست اصغر پس این صدا و ندات؟  
لطافت جمله‌های اخترک را هی تق و تق برای دیگران می‌نوشت و تقی می‌زد برو! برو!

می‌گفت این سادگی و صمیمیت کلمات ندا را می‌بینی  
اکبرم؛ این‌ها همه امید من‌اند! این‌ها یعنی که حاصل تلاش  
من چندان هم گوزِ گوز نیست. پس تق و تق بزن، بنویس  
اکبرم!

تق تق بزن بگو آهای خورشید معلم پس کجا بینیمت؟  
تق تق بزن به نام سامی و پژمان و آریا! (۱)  
تق تق بزن به نام هر چه امید است، اکبرم!

برای ما همان کنار صفحه با مداد می‌نوشت. می‌گفت  
باز که این گوشه موشه‌های کاغذ هیچ خالی برای من  
نداشتی اکبر!

می‌گفت نه خیر، اصلاً به تو امید نیست اکبرم!  
کنار همان صفحه می‌نوشت. و بعد اگر کنار هم بودیم  
می‌گفت اما غم می‌شه هم برای خودش قشنگه‌ها، نه  
بزرگ؟

با مداد می‌نوشت آن روزها.  
می‌گفت با مداد بنویسید بهتر است.  
می‌گفت با مداد اگر بنویسی لازم نیست هی تمام صفحه  
را بازنویسی کنی.

می‌گفت وقت نداریم اکبرم!  
می‌گفت چشم به هم بگذاری می‌بینی تمام شد اکبر!

این جوری چهارتا خط که بزنی روی جمله‌ات حالت از صفحه کاغذ به هم می‌خورد. آن وقت ناچاری همه‌اش را از نو بنویسی. وقت نداریم اکبرم!

خطاش قشنگ بود. خطاش خیلی قشنگ بود.

انگشت‌هایش قشنگ که نه، انگشت بود، اما کشیده بود.

انگار مداد را محکم میان انگشت‌هاش می‌گرفت.

انگشت‌هایی که آن روز از دیدن لرزشش بغضم گرفته

بود.

سال هزار و سیصد و پنجاه و گوز بود.

قرار بود راجع به داستان‌هاش بحث کنیم. چند نفر هم از دانشکده‌های دیگر آمده بودند. وقتی آمد چند جمله‌ای به عنوان مقدمه گفت. یعنی خواند. از روی نوشته خواند. حالا دقیقاً یادم نیست چی بود. چند تا جمله‌اش فقط توی خاطرمان مانده که اشاره داشت به داستان‌های پیچ در پیچ‌اش در آن سال‌ها که فهمیدنش کمی از امروز پیچیده‌تر می‌نمود. برای ما پیچیده بود. برای ما که سال اول یا دوم دانشکده بودیم و قبلش هم هیچ جایی توی آن مرز پُر از گوز به ما نیاموخته بودند که اصلاً چه جوری باید داستان خواند و چه جوری باید آن را تکه تکه کرد، و فهمید.

اشاره‌اش به نوع برخورد ما بود با فضا با جامعه یا هر چیز دیگری. در داستان‌هاش به هر حال تا آنجا این جور که داشت می‌گفت نبود (اگر چه تنها کسی بود که گند و گوز

را نشان‌مان می‌داد)، برای همین تاکید می‌کرد روی همین  
چند جمله‌ای که در خاطر من است:  
بزرگتان کردم.  
بزرگم کردید.  
اما من به شما دروغ گفتم.  
من شما را فریفتم.  
باید بی‌پرده بود و رو در رو!

این‌ها نبود که می‌خواستم بنویسم. از لرزش انگشت‌هاش  
می‌خواستم بنویسم و بغضی که حالا دو باره توی گلو من  
عین یک تکه گوزِ قدیمی گره شده.  
این را که خواند، خادم میثاق، منشی دفتر دانشکده آمد  
که آقای گلشیری تلفن.

معمولاً سر ساعت درس کسی بهش تلفن نمی‌زد. من  
احساس می‌کردم امروز اصلاً فضا یک جور دیگری است.  
شاید برای این که قرار بود راجع به داستان‌های خودش بحث  
کنیم. شاید به خاطر این که می‌دانستم که بحث ممکن است  
به جاهایی بکشد که نباید می‌کشید. شاید به خاطر این که  
دانشجوهای غریبه‌ای هم آن روز توی کلاس ما بودند.  
رفت و برگشت. و پشت میز نشست و عین آقای  
گمشده راعی، بدون این که به ما نگاه کند، گفت کجا بودیم؟

لرزش صدایش آن قدر مشخص نبود. یعنی وقتی کسی جمله‌ای می‌گوید تا بیایم بفهمم صدایش لرزید یا نه جمله‌اش تمام شده. صدای بنان این جوری نیست. صدای بنان وقت می‌دهد که ببینم چه جور می‌لرزد:

..... باده هیچ باقی نیست

ولی چه سود، که دوریم از آن جمال امشب  
نه لرزش صدایش آن قدر مشخص نبود که لرزش  
دستش، دست راستش، لرزش همان انگشت‌های که مداد را  
آن همه محکم می‌گرفت و آن همه ناز می‌نوشت.  
انگار یک چند لحظه‌ای فقط صدای هام هوا بود. بعد،  
من دستم را فشار می‌دادم روی زانویم. اما او سیگاری روشن  
کرد و دستش را همان جوری گذاشت روی میز تا من  
بتوانم ببینم چه جور می‌لرزد؛ تا بغضی که در گلوئی من قلبه  
شده بود، همین جور عین یک گوز تا به امروز توی گلو  
بماند.

مچ دستش روی میز بود اما انگشت‌هایش روی هوا بود و  
با سیگارش می‌لرزید و با دلم.

من هی دستم را فشار می‌دادم روی زانوم؛

هی فشار می‌دادم روی زانوم؛

من هی دستم را فشار می‌دادم، اما چاره لرزش انگشت‌ها  
و دست و سیگار و دود سیگار و تنش نبود.  
گفت فقط بحث را نکشیم به سیاست! همین، بریم.

می‌گفتم کی بود آقا؟

می‌گفتم کدام جاکش بود؟

می‌گفتم کراواتش چه رنگ بود آقا؟

می‌گویم کراواتش چه رنگ بود آقا؟

می‌گوید فراموشش کن اکبرم!

می‌گوید گذشته را، فراموش کن اکبرم! مگر نخواندی

چی نوشته است؟

می‌گویم چرا. نوشته است man gham-am mishe

می‌گوید گند و گوز گذشته را فراموشش کن اکبرم!

می‌گویم اما از ذهنی پُر از گند و گوز. به جز گند و

گوز حاصل نمی‌شود آقا! خودت هم هر روز از گند و

گوز نوشتی!

می‌گوید نوشتن حرف دیگری است. نوشتن کار

توست. اما نزدیک شدن به ماه و خورشید و ستاره کار تو

نیست اکبرم.

می‌گویم نزدیک نشدم که من آقا.

می‌گوید نزدیک نشدی؟ پس کی بود که برداشت برای

خورشید و ماه و ستاره و سیب زمینی و گوجه فرنگی تق

تق نوشت و زد روی دکمه بفرست؟

می‌گویم من هم آدمم آقا!

می‌گویم من هم دلتنگ می‌شوم آقا!

می‌گویم از این که کلمات‌شان را می‌خوانم دلتنگ  
می‌شوم آقا. از این که می‌بینم کلمات به این قشنگی  
پرمی‌زنند توی هوا بیچاره می‌شوم آقا! هی شب یلدا  
خوب برای هم آرزو می‌کنند. هی برای هم بوس می‌فرستند  
توی وبلاگ‌های قشنگ‌شان. می‌گویم دیدی چه ناز نوشته  
بوس... بوس... بوس برای همه وبلاگ‌های نازمان.

می‌گویند بوسه‌ی او بوسه است اکبرم. بوسه‌ی او بوسه  
است، ولی بوسه‌ی تو ریشه‌اش در گند و گوز گذشته است.  
تو که مثل دیگران نیستی اکبرم. نکند می‌خواهی فروش  
کتاب‌ها را زیاد کنی؟

می‌گویم کدام کتاب خوارگسده، باز شروع کردی؟  
غش غش می‌خندد، می‌گوید نمی‌فهمی اکبرم! اگر با آن  
یارو کنار آمده بودی حالا دست کم چندتا از کتاب‌ها  
ترجمه شده بود و راهی به جایی کشیده بود.  
می‌گویم باز کس شعر گفتی آقا؟ من با تو کنار نیامدم،  
بعد با آن یارو جاکش...

می‌گویند اکبرم، آی اکبرم! هیچ جوری به تو امید  
نیست، اکبرم!

می‌گویم من که مسئله‌ام ادبیات نیست عین تو.  
می‌گویند پس چرا برمی‌داری برای این بچه‌ها هی تق و تق  
می‌زنی روی این تخته کلید؟ ول کن این جماعت را! تو که  
نمی‌توانی به کسی نزدیک شوی، پس ول کن این جماعت را.

از تو دورند، در واقع تو از آنها دوری اکبرم. تو نه سیب  
زمینی هستی و نه گوجه فرنگی و سیب گلاب که لابد با  
همه عطرش همین روزها وارد بازار وبلاگ می‌شود. تق تق  
نزن روی این شستی‌ها! ننویس به این‌ها! ننویس و تق تق نزن  
برو!

می‌گویم مگر ندیدی کلماتش چه بوی اندوهی گرفته  
بود؟ حُب ديلم از خانواده من است این. یا او که آن دورها  
توی ایران نشسته است.

می‌گوید آره، و برداشتی تق و تق زدی چه اندوهی!  
می‌گویم این یک جمله را هم ننویسم؛ این یک جمله  
که...

می‌گوید پیوند می‌دهد اکبر. همین یک جمله پیوند  
می‌دهد اکبر. پیوندی که پیوند نیست. پیوندی که حاصلش  
گوز است اکبرم! تو که خودت را می‌شناسی. تو نه رضا  
قاسمی هستی و نه آن جوان‌تر از خودت که توی آلمان  
است و سیزده سال نحس با تو فاصله دارد. نه آن یکی که  
لابد بعدتر می‌آید و توی بغدادش نشسته است. من آنها را  
نمی‌شناسم، خوب یا بد، مزور یا غیر مزور، هر چه هستند  
حرف دیگری است. اما تو را من بزرگت کردم اکبرم. تو  
را من خودم بزرگت کردم اکبرم. تو همان هستی که  
پانزده‌سال با یک گربه ساخته. تو همان هستی که به ایرانی  
جماعت اعتماد نداری. تو همان هستی که وقتی داشتی با آن

جوان که توی ایران نشسته بود، چت می‌زدی، هم‌زمان با جمله‌هایی که می‌نوشتی، هی فکر می‌کردی این واقعاً علاقه‌مند به ادبیات است یا یکی از همان‌هاست با کراواتش که قرمز هم نباشد، یک رنگ دیگری‌ست. ول کن پسر؛ این خورشید و ماه و ستاره را ول کن!

بی‌خود نزدیک نشو به این‌ها، می‌دانی که حاصل نمی

دهد!

تو که خیلی خیلی خوب می‌دانی اگر مثلاً همین فردا یکی از همین‌ها زنگ بزند که من آمده‌ام توی کپنهاگ و دنم می‌خواهد بینمت، همه گند و گوز گذشته شروع می‌کند توی کله‌ات به چرخیدن و خاصیت گربه‌ایت می‌زند بیرون و می‌روی یک گوشه‌ای خودت را پنهان می‌کنی!

ول کن پسر!

برو با همین گربه‌ات بساز!

گربه‌ام کنار پنجره نشسته است.

هر جا که من می‌نشینم او هم نزدیکم می‌نشیند.

فاصله میز کامپیوتر با پنجره نیم متر بیشتر نیست.

اگر بروم روی تخت بنشینم باز این خانوم ناز می‌آید و

روی تخت می‌نشیند..

فاصله را تاب نمی‌آورد این خانومم پلنگ.

توی آشپزخانه هم که باشم باز او در کنارم است.

حتی وقتی می‌روم توالت اگر حواسم نباشد و در را  
ببندم می‌آید پنجه می‌کشد به در و اعتراض می‌کند که چرا  
باز بسته‌ای؟ بعد می‌آید تو که شیر را باز کن. در فاصله‌ای  
که من آنجا نشسته‌ام، خانومم روی کاسه دستشویی  
می‌نشیند و به آب باریکی که می‌رود پنجه می‌کشد.  
وقتی حمام می‌کنم بیرون حمام می‌نشیند و به شُر شُر  
آب نگاه می‌کند.

حالا کنار پنجره چرتش گرفته خانوم من.

حالا که فردایش تولد عیسی است.

عیسی که مرده زنده کرد.

عیسی که یهودا را از غیر یهودا باز می‌شناخت.

امروز صبح رامتین زنگ زد گفت می‌آیی خونه‌ی ما  
دیگه، اکبر؟ گفتم آره می‌آم. گفت این جورری خوبه، کامران  
کیه؟ سفر بکنم توی آلمان برم چیه؟ این جا که بیایی  
julegave می‌گیری.

گفتم باشه، گفتم فردا می‌بینمت. شهناز گفت یه مهمون  
دیگه‌ام داریم‌ها ناراحت که نمی‌شی؟ گفتم نه بابا  
می‌شناسمش.

امروز که رفتم بیرون گفتم یک هدیه هم برای  
مهمان‌شان بگیرم که وقتی هدیه‌ها را باز می‌کنند، خوشحال  
شود و ببیند که به او هم فکر کرده‌ام.

زن مُسنی است. کتاب‌دار بوده. از آن کتاب‌دارهایی که اصیل‌اند. سال‌ها بچه‌های کتاب‌خانه را پرورش داده عین یک معلم ناز.

این جا کتاب‌دارها هم یک جوری نقش معلم را بازی می‌کنند.

از آن کتاب‌دارهایی است که بچه‌ها از سر و کول‌شان بالا می‌رفته‌اند، زمانی.

از آن‌ها که بچه‌ها بدون بوسیدنش از کتاب‌خانه بیرون نمی‌رفته‌اند، زمانی.

از آن‌ها که بچه‌ها بهش می‌گفته‌اند خانم حالا که من شما رو مثل مامانم دوست دارم، می‌شه خواهرم باشین؟ (۲)  
از آن‌ها که بچه‌ها آن قدر دوستش دارند که بهش هدیه می‌دهند. (۳)

از آن‌ها که اگر توی ایران بود، بچه‌ها خودکار استفاده شده‌ی خودشان را برمی‌داشتند و یک سکه مبارک‌باد هم بهش می‌چسباندند و می‌گذاشتند روی میزش که قابلی نداره خورشید خانوم جونم.

از آن‌ها که اگر ایرانی بود از خانه تا کتاب‌خانه، یا مدرسه چند بار مأمورهای نهی از منکر و نهی از گوز (که خودشان گوز مجسم‌اند) جلوش سبز می‌شدند.

از آن‌ها که پدر مادر همان بچه‌هایی که دارد پرورش‌شان  
می‌دهد به جای سپاس‌گذاری هر روز یک مشت پتیاره، یک  
مشت جنده روی سر و کونش سوار می‌کردند.  
گه بگیرند سرزمینی را که از خواهر و مادر و  
معشوقه‌های ما مدام هی جنده، جنده می‌سازد!  
گه بگیرند جنده‌سازان جاکش صفت را که توی  
کپنهاگ هم توی کله‌ام هستند و رهایم نمی‌کنند!

اما خوشبختانه ایرانی نبود؛ عین خواهرهای خودم که  
همه، هر روز جنده‌اند، جنده نبود. دانمارکی بود و توی  
کمون هرئو زندگی می‌کرد و روزی که قرار بود به دلیل  
سرطانی که دارد بازنشسته شود، رامتین‌های هرئو برایش  
شکلات درست کرده بودند و از همین کاردستی‌هایی که  
توی مدرسه به‌شان یاد می‌دهند و توی کتابخانه‌ها، و کاغذ  
کادوهای خوشگل و رنگارنگ دورش پیچیده بودند و با این  
روبان‌های رنگارنگ که بسته بودند، هی فُکُل فُکُل زده بودند.

حالا سرطان دارد و مدام هی: ! man gham-am mi-she,

Akbar

حالا ترجیع‌بند زندگیش این است: ! gham-am mishe,

Akbaram

و من فکر کردم شراب خوب برایش می‌خرم که با

سرطان هم شاهکار می‌کند.

فکر کردم هدیه‌اش را که بیندم، رویش می‌نویسم برای  
مهمان نازمان. برای مادر همه بچه‌های کمون هرلو. و زیرش  
هم اضافه می‌کنم گه بگیرند سرزمینی را که هیچ شهرش،  
هنوز و هنوزها شهر هرلو نمی‌شود!

گه بگیرند سرزمینی را که قرن‌هاست پاسدار یک  
مشت جاکش است و هی مدام جنده‌پرور است!  
گه بگیرند سرزمینی را که بهترین فرزندان‌ش همیشه تا  
بوده است یک مشت ملحد، یک مشت ضد انقلاب، یک  
مشت اجنبی و جاسوس بوده‌اند!

گه بگیرند سرزمینی را که جن‌نامه‌اش باید سیزده‌سال  
روی دست گلشیری بماند و دست آخر هم توی آلمان تق و  
تق نوشته شود!

ای گه بگیرند؛

گهت بگیرند ای خاک! که شاه‌رخ مسکوبات باید  
توی فرانسه بنویسد و لابد در هفتاد سالگی باید باد بخورد،  
چس بریند، تا بتواند زندگی کند!

گهت بگیرند که کامران بزرگ‌نیا، شاعر دهه گوزت  
باید توی هانوفر هویج بفروشد، اما یک مشت مبتذل  
شاعرت شوند.

گهت بگیرند که هی گل نثارت کرده‌ایم و می‌کنیم از  
چپ و راست، و حاصلت هی همان گند قدیمی، همین  
گوز حاکم است!

گهت بگیرند!

ای گه!

گه!

گه!

گفتم فردا تولد عیسی است، عیسی که مرده زنده کرد،  
و من این همه دلتنگم، این همه دلتنگم که بتوانم باورش کنم.  
گفتم که فردا باید بروم پیش رامتین.  
گفتم که هدیه‌ای، بطر شرابی گرفته‌ام امروز.  
گفتم که خواستم رویش بنویسم برای مهمان نازمان. اما  
نشد بنویسم.

نمی‌شود اما؛ نمی‌برم.

می‌ترسم از بردنش. می‌ترسم از این که فکر کند من به  
او فکر کرده‌ام. می‌ترسم که با همین یک چُس محبتم پیوندی  
بین من و او برقرار شود.

از پیوند با پیر زنی بیمار می‌ترسم.

از پیوند با نسل خودم می‌ترسم.

از پیوند با جوان‌ها هم به هم‌چنین.

بلند می‌شوم. پلنگم را برمی‌دارم. می‌گذارمش روی  
شانه‌ام. نرم نرم می‌زنم روی کپل ناز خانومم. پلنگ خودش  
را پهن می‌کند روی شانه‌ام. کیف می‌کند که این جوری نرم

نرم می‌زنم روی لمبرش. وقتی راه می‌رود همچین قشنگ این  
لمبرهای نازش را تکان می‌دهد که دلم ضعف می‌رود. وقتی  
که این جووری می‌زنم روی لمبرش دُم تکان می‌دهد به نشانه  
سپاس‌گزاری از محبت‌م.

می‌گویم دلمون گرفت پلنگی از این روزگار گوز، پلنگی.  
پلنگ همین جور دُم تکان می‌دهد.

می‌گویم کاش مثل دیشب برف می‌اومد، یادته پلنگ؟

با زبان زبرش موهام را شانه می‌زند خانوم.

می‌گویم آگه برف می‌اومد می‌تونستی عین دیشب بشینی  
دم پنجره و هی برف بگیری و هی نگاه کنی به پنجول نازت  
و هی فکر کنی پس کجاست این که گرفتم.

پوزه‌اش را می‌مالد به چشم‌هایم، به صورت‌م، به دماغ‌م.

می‌گویم این کارارو نکن خانومه، دیوونه‌ت می‌شم. و

زیر گلویش را می‌بوسم.

زیر گلویش را؛

چشم‌هایش را می‌بوسم؛

پنجول یک دستش را می‌بوسم؛

و خوشم می‌آید که هیچ وقت نمی‌گذارد هر دو دستش  
را بگیرم. و خوشم می‌آید که می‌داند که یکی از دست‌هایش  
همیشه مال جهیدن است. و خوشم می‌آید که حتی وقتی  
دراز کشیده است روی تخت و خواب‌آلود است حواسش  
به دستش است.

از گریبه‌ها خوشم می‌آید.

از بی‌اعتمادی غریب‌شان خوشم می‌آید.

شش سال است که توی خانه من است پلنگم. شش سال است که غذایش را من می‌دهم. خاکش را من می‌آورم. سندهایش را من جمع می‌کنم. با این همه می‌داند که یک دستش مال خودش است؛ که یک دستش همیشه مال جهیدن است نه مال نوازش من، حتی من که اکبرم.

می‌گویم ازت خوشم می‌آد پلنگم!

از بی‌اعتمادی غریبت خوشم می‌آد پلنگم.

از این که نمی‌ذاری هیچ‌کی بهت نزدیک شه خوشم می‌آد پلنگم!

از این که برات فرق نمی‌کنه که طرف بقاله یا خیاط، نویسنده‌س یا فیلمساز، فرهنگ‌ی‌به یا سیاسی یا رئیس جمهور یک سرزمین گه.

می‌گویم پژمان و آریا و خورشید نسل من با اعتماد بود که تا دسته توی مقعدش فرو رفت و در هم شکسته شد خانوم خانوما.

سرش را می‌گذارد روی شانهام و آرام نوک دم تکان می‌دهد برام، پلنگم.

می‌گویم ای کاش برف می‌آمد پلنگ، پلنگم!

ای کاش برف می‌آمد!

ای کاش همین‌جوری عین دیشب برف می‌آمد!

همین‌جور یک‌دست می‌آمد و هی می‌آمد تا ابد ابد!  
ای کاش همه چیز برف می‌زد، پلنگ، پلنگم.  
یا دست کم من برف می‌زدم.  
من و این انگشت‌ها که هی مُدام لوزش؛ لوزش!  
من و این انگشت‌ها که هی، مُدام، هی، هر روز...

.....

زیر نویس:

- ۱- اشاره‌ای‌ست به وبلاگ خورشید خانوم، افکار  
پراکنده‌ی یک زن منسجم، اخترک شماره‌ی ۱۳،  
یک وجب خاک اینترنت، هذیان در بیداری، و  
وبلاگ هیس.
- ۲- و ۳- اشاره‌ای‌ست به یکی از یادداشت‌های  
خورشید خانوم.